

آنها شهري پر از فيروزه دارند



ستوان با تعجب گفت: پول ايراني هم كه داري! گفت: براي يادگاري برداشتم. با اين انگشتر، دستش را جلو آورد و انگشتر فيروزه‌اش را نشان داد. بچه‌ها جنازه‌ها را لخت مي‌کنند من فقط از اين انگشتر خوشم آمد. پول خرده‌هاش هم ريخته بود زمين به بچه دوازده - سيزده ساله.

خبرگزار يي فارس: ستوان با تعجب گفت: پول ايراني هم كه داري! گفت: براي يادگاري برداشتم. با اين انگشتر، دستش را جلو آورد و انگشتر فيروزه‌اش را نشان داد. بچه‌ها جنازه‌ها را لخت مي‌کنند من فقط از اين انگشتر خوشم آمد. پول خرده‌هاش هم ريخته بود زمين به بچه دوازده - سيزده ساله.

دوست نداشت رو به باد سيگار بکشد. نفسش مي‌گرفت. پشت به باد کرد، سر بالا آورد و ديد آسمان نزديك‌ترين جاست. مه غليظي از پشت کوه‌ها سنگين و متراکم پيش مي‌خزید و دره را پر مي‌کرد.

سيگار را پرت کرد رو به باد. حالا ابر درست بالاي سرش بود و اگر دست دراز مي‌کرد مي‌توانست يك چنگه از آن را بگيرد توي مشت.

گفت: کوه . . . کوه

باد آرام گرفت و برف بنا کرد به باریدن. تا حالا چند بار بيشتتر باريدن برف را ندیده بود. با خوشحالي دور خود دويد و ستوان را صدا کرد.

ستوان تفنگ به دست از سنگر هجوم آورد بيرون، اما وقتي پره‌هاي رقصان برف را ديد، تفنگ را گذاشت کنار. دويد به طرفش و دست در شانه، همزمان و هماهنگ شروع کردند به رقص پا. دانه‌هاي برف دم به دم درشت‌تر مي‌شد.

گفت: کاش هميشه اين جور بود، خوشي.

قلبش لبريز از اطمينان و شادي شده بود.

دوباره باد قاطبي برف شروع کرد به وزيدن. نه مي‌شد چشم را باز نگه داشت، نه قد راست کرد. دويدند داخل سنگر. پليت آهني دهنه سنگر را بستند و پرده را انداختند. اولين کار بالا دادن شعله فانوس بود و گرم کردن داخل سنگر. برف روي سر و دوش‌شان ذوب مي‌شد و صورت ستوان از تميزي برق مي‌زد.

-کاش يك پنجره داشتيم.

چي؟

کيف دارد آدم از پشت پنجره باريدن برف را تماشا کند.

ستوان اين را گفت، کتاب فال را برداشت و نشست.

آمد نزديکش و چشم دوخت به کتاب توي دست ستوان.

ستوان گفت: با شکم گرسنه نمي‌شود.

بعد کتاب را بست و به صورت او نگاه کرد.

منم دل ضعف دارم.

سر چند قوطي کنسرو را با سرنيزه باز کرد و محتويات‌شان را ريخت توي ماهي‌تابه و گذاشت روي چراغ.

ستوان باز رفت بود توي بحر کتاب فال. همان‌طور كه با يك دست کتاب را گرفته بود و مي‌خواند با دست ديگر بند پوتين‌ها را باز کرد

و آنها را کند. و پرتشان کرد جلو در سنگر. پتوهای دور و بر را هم جمع کرد زیرش درست مثل مرغی توی کاهدان که بخواد تخم بگذارد.

-انگار سالهاست که هیچ نخورده‌ام.

توی صورت ستوان خنده زد. ماهی‌تابه را از سر چراغ برداشت و آورد گذاشت روی جعبه‌ای در وسط، دو تا آب‌پرتقال باز کرد و با سلیقه گذاشت این طرف و آن طرف قاشق و چنگال‌ها را هم، منظم چید بغل قوطی آب‌میوه و دست‌ها را به احترام روی سینه گذاشت.

-قربان

ستوان کتاب را با سر و صدا بست و با خنده خزید جلوتر.

-نور کم داریم

فانوس را برداشت آورد جلوتر. حالا نیمی از سنگر در روشنایی و نیم دیگر در تاریکی بود. و همه چیز مهیا بود محبت از چشم‌های ستوان می‌تراوید و بخار همراه با بوی ادویه از غذا برمی‌خاست. آرام قاشق و چنگال‌ها را برداشتند و شروع کردند به خوردن، ستوان لقمه‌های کوچک برمی‌داشت.

- می‌دانی من دانشجوی حقوقم سال آخر... اگر این جنگ نبود...

اما هست

-آره متأسفانه.

جرعه‌ای آب پرتقال نوشید و او لقمه چرب و بزرگش را نجویده بلعید.

-ما زمین داریم یعنی از پدرم رسیده.

ستوان پرسید: کار می‌کنی روش؟

نه اجاره‌اش دادم دلم می‌خواست ادبیات بخوانم.

مدت‌ها بود این قدر راحت و آسوده غذا نخورده بود. همیشه غذا توی سنگر سردلش سنگینی می‌کرد و هر لقمه‌ای که برمی‌داشت فکر می‌کرد لقمه آخر است. با لبخند و دهن پر به چشم‌های عسلی ستوان نگاه می‌کرد و لقمه را می‌جوید. سعی می‌کرد مثل او مبادی آداب باشد.

-دانشجوی حقوق... اما الان اینجام من نامزد دارم می‌دانی.

یک لحظه لقمه در دهنش ماند. از بیرون صدای زوزه باد همراه با سرمای گزنده از درزهای اطراف دهانه سنگر می‌آمد تو.

ستوان گفت: فقط هجده سالشه.

سرش را انداخت پایین. نمی‌خواست در آن لحظه به چشم‌های ستوان نگاه کند. آب‌میوه‌اش را تا نیمه خورد و ظرف خالی غذا را برداشت گذاشت کنار. ستوان پاهاش را دراز کرده بود و سعی می‌کرد با شعله فانوس سیگارش را بگیراند. روبه‌روی هم بی‌کلمه‌ای سیگارشان را دود کردند، دود آبی و معطر سیگار زیر نور ملایم فانوس در فضای بسته و نیمه‌روشن سنگر پیچ و تاب می‌خورد و می‌رفت بالا.

ستوان سیگارش را خاموش کرد و با انرژی برخاست.

خوب، کتاب و مجله که داریم منم توی کوله‌پشتی یک رادیو خوشگل ساخت ژاپن دارم با یک چراغ قرمز کوچولوی ریزه میزه . . . زندگی می‌کنیم گور پدر دانشگاه و حقوق و ادبیات.

از حرف ستوان سر کیف آمد.

-احساس می‌کنم جنگ نیست.

ستوان موج رادیو را چرخاند و آهنگ ملایمی سنگر را پر کرد

به دیواره سنگر تکیه داد و بی‌مقدمه رو به ستوان گفت: انگار خواب می‌بینم، من همیشه خواب می‌بینم خواب موش‌های . . .

ستوان دوباره سیگاری گیراند.

- با این برفی که شروع شده و در نوک این کوه، خدا می‌داند چند شب باید خواب ببینی.

از حرف ستوان هول شد، رفت و بیرون را نگاه کرد. کولاک بوره کشید و پرضرب پاشید توی سنگر.

ستوان به خنده گفت: به جهنم، همه‌چی داریم آب، غذا، سوخت . . .

یک لحظه نگران شد.

ستوان صدای رادیو را زیاد کرد.

-بی‌سیم داریم خبرشان می‌کنیم. فکر کن اصلا آمدم مرخصی. مثل دو تا دوست قدیمی، تو کوه‌های سوئیس. می‌شود هرچیزی را قابل تحمل کرد، دست خود آدم است.

رادیو را گذاشت زمین و کتاب فال را برداشت.

چند دقیقه‌ای سکوت شد و او هنوز سرپا ایستاده بود دانه‌های برف روی صورتش ذوب شده بود. آمد دسته ورق را برداشت و بُر زد. این کارش دعوت ستوان به بازی بود.

ستوان سر توی کتاب گفت: سه تا سکه لازم داریم هم اندازه.

و اضافه کرد:

من هیچ‌وقت پول خرد توی جیب نمی‌گذارم، بدم می‌آید از صداش.

پول خرده‌هاش را درآورد و ریخت روی جعبه مهمات پیش‌روی ستوان.

- من دارم.

ستوان با تعجب گفت: پول ایرانی هم که داری!

گفت: برای یادگاری برداشتم با این انگشتر، دستش را جلو آورد و انگشتر فیروزه‌اش را نشان داد.

بچه‌ها جنازه‌ها را لخت می‌کنند من فقط از این انگشتری خوشم آمد. پول خرده‌هاش هم ریخته بود زمین یه بچه دوازده -سیزده ساله.

ستوان هیچی نگفت.

ادامه داد: انگشتري به انگشتش بزرگ بود. پارچه پيچانده بود دور رکابش. ميگويند يك شهر دارند پر از سنگهاي فيروزه‌اي.

ستوان دماغ گفت: قلم و کاغذ حاضر کن!

ورق‌ها را گذاشت روی ميز و از توي کوله‌پشتي قلم و کاغذ درآورد. بي‌خود حرف انگشتر را پيش کشيده بود. صورت تيرخورده بچه آمده بود جلو چشمش. نگين انگشتر را با زبان تر کرد و سايبه به سينه.

ستوان داد زد: فيروزه را نمي‌سابند، عفيق که نيست.

دستش را آورد پايين.

گفت: آدم‌هاي عجيبی‌اند.

ستوان سر توي کتاب گفت: بچه‌اند؟

بچه هم باشند مثل بچگي‌هاي ما نيستند.

ستوان گفت: اين يك کتاب فال چيني است آينده را پيشگويي مي‌کند.

هنوز هم باورم نمي‌شود، دو تا بچه بودند سيزده - چهارده ساله.

ستوان سر بالا آورد.

- کي‌ها؟

گفت: سربند، رو پيشاني‌شان بود واضح مي‌ديدمشان. مي‌توانستيم يکي يك خال بکاريم وسط ابروشان.

ستوان گفت: زير آسمان همه‌چي مثل هم است. آن همه راه را آمده بودند که گوساله را در ببرند.

ستوان با تعجب نگاه کرد!

- از چي حرف مي‌زني؟

- ما پشت خاکريز بوديم، گاو افتاده بود وسط و باد صداش را مي‌آورد. يك‌جوري مثل آدم زخم‌خورده ماغ مي‌کشيد. ترکش پايش را برده بود.

ستوان گفت: از اين اتفاق‌ها زياد مي‌افتد.

نه ما فکر کرديم آمده‌اند راحتش کنند. يکي‌شان نشسته بود و گردن گاو را نوازش مي‌کرد. تازه فهميديم که گاو داره مي‌زايد. رفيقم حالي‌ش نبود، من بچه روستايي‌ام، مي‌خواست بزندشان بي‌شرف آدم نبود.

ستوان جابه‌جا شد و چشم‌هايش را بست.

چه‌طور مي‌شود باور کرد؟ مي‌خواست بزندشان.

ستوان گفت: نمي‌شود از چيز ديگري حرف بزني؟

آمده بودند گوساله را سالم از معرکه در ببرند. من اين انگشتري را ندزديدم فقط مي‌خواستم داشته باشمش همين.

ستوان رادیو را بست و دراز کشید.

گفت: بگذار بخوابم.

*داود غفارزادگان